

خوانش یک صفحه از کتاب «سرباز روز نهم»

آقای مریبی کوچک



راستش این کتاب، آن قدر خوب این کار را انجام می‌دهد که تو خیال می‌کنی مصطفی، از لابه‌لای صفحات زندگی‌نامه‌اش، با یک آینهٔ قدی در دست، روبه‌رویت ایستاده. آمده تا هم نشانت بدهد خودش در بزنگاه‌های مهم زندگی‌اش چه تصمیم‌هایی گرفت، هم تو را با خودت، توانایی‌ها، ترس‌ها، ضعف‌ها و آرزوهایت مواجه کند. می‌خواهد ببینی وقتی او به سن و سال تو بود، با زندگی، با این فرصت عمر، چه کرد که توانست امضای خدا را پای جواز شهادتش بنشانند. کارش هم راحت نبود ها! از همان کودکی در یک منطقهٔ محروم زندگی کرده بود و کمتر کسی هم دل‌به‌دل اهدافش می‌داد. او اما پسر کوچکی بود که کارهای بزرگ کرد.

خوبی کتاب «سرباز روز نهم» این است که نوجوانی مصطفی را از نمای نزدیک، نشانت می‌دهد. برای همین به راحتی می‌توانی خودت را جای او بگذاری و زیستن شبیه یک شهید را تمرین کنی. «باید شهید زندگی کنیم تا شهید بمیریم».

می‌خواهیم در ادامه، با هم صفحه‌ای از این کتاب را بخوانیم، خاطره‌ای که عنوانش این است: «آقای مربی». این آقای مربی، همان مصطفای داستان ماست، آن‌هم در ابتدای نوجوانی! ببینیم دوست نزدیک مصطفی، چه تصویری از روزهای نوجوانی این آقای مربی کوچک نشانمان می‌دهد:

«هر دوی ما به مسجد امیرالمؤمنین علیه السلام می‌رفتیم. آن زمان کار در فضای مسجد، خصوصاً برای بچه‌های کم‌سن و سال، روی زمین مانده بود. کسی بچه‌ها را حساب نمی‌کرد و برای آن‌ها برنامه نداشت، حتی زمانی که خود ما کوچک بودیم. ما در آن دوران، از کلاس احکام و قرآن استفاده می‌کردیم. زمین خاکی هم آن‌جا بود که آن‌جا بازی می‌کردیم، آن‌هم به شرطی که بزرگ‌ترها نیابند. مصطفی حس کرد باید برای بچه‌ها برنامه‌ریزی کند و برای پرکردن این خلأ، فعالیت می‌کرد.»

برای مثال، در پایگاه آتاری می‌گذاشت تا بچه‌ها بازی کنند. تفنگ بادی می‌آورد و بچه‌ها را می‌برد به زمین خاکی، مسابقه تیراندازی راه می‌انداخت. وقتی بچه‌ها بازی می‌کردند، حتی ما که هم‌سن آقامصطفی بودیم، اجازه نداشتیم بازی‌شان را خراب کنیم.

مصطفی برای نیروهایش ارزش قائل بود و اگر کسی می‌خواست موقع بازی بچه‌ها به زمین بیاید، جلویش می‌ایستاد و می‌گفت الان ساعت بازی بچه‌های من است. بعد از رفتن آن‌ها شما فوتبال بازی کنید؛ حتی از پول خودش گذاشت و از حاج‌آقا هم کمک گرفت و برای آن‌ها تلویزیون و آتاری و ضبط صوت خرید.

وقتی به بچه‌هایی که خوب کار می‌کردند، می‌خواست پاداش بدهد، می‌گفت امشب این سونی را به خانه ببر و بازی کن. خیلی از بچه‌ها به کلوب [معادل گیم‌نت فعلی] می‌رفتند. مصطفی آن‌ها را به پایگاه می‌آورد و می‌گفت اگر خوب رفتار کنید و قرآن حفظ کنید، به شما جایزه می‌دهم. معلم قرآن و احکام برایشان می‌آورد. صبح‌های جمعه، زیارت عاشورا و مسابقه فوتبال و تیراندازی راه می‌انداخت ...

مصطفی آن موقع به خاطر خوش فکری و ذهن فعالی که داشت، خوب می‌فهمید باید چه کسانی را جمع کند. دربارهٔ ارتباط با نوجوان‌ها، کتاب روان‌شناسی می‌خواند؛ حتی ارتباط او با برادر کوچک من، سبحان، خیلی بهتر از ارتباط خود من با برادرم بود. من موقع گشت، برادر کوچکم را آدم حساب نمی‌کردم، اما مصطفی یک دسته از نیروهای نوجوان درست کرده بود و فقط خود او بزرگ‌تر آن جمع بود. اسلحه [بادی] و بی‌سیم به آن‌ها می‌داد تا انگیزه‌شان برای حضور در بسیج، بیشتر شود».